

فیتله پیچ!

معصومه انواری اصل

اعصابش خیلی خراب است. هر روز که او و کارهایش را می‌بیند هی به خودش می‌گوید «آخه چرا حرف گوش نکردم؟ فکر می‌کردم کی هستم؟ الکی خودمو انداختم توی هچل!»
اصلاً همه کارها را داده دست بچه‌هایش و فقط نشسته یک گوشه و غصه می‌خورد. هر چه هم بچه‌ها می‌گویند «پدر جان! ناراحت نباش. آن قدر خودتو اذیت نکن.» گوش نمی‌دهد. تازه وقتی بچه‌ها دور و برش نیستند و تنهاست، محکم سرش را می‌کوبد توی دیوار. با مشت می‌کوبد روی پای خودش. سیلی می‌زند توی صورتش. بدویبراه می‌گوید: به او، به کریستف کلمب، به خودش، به همه. اصلاً اگر ولش کنند خودش را می‌کشد. حتی با این که متوجه شده بچه‌ها یواشکی به هم می‌گویند که او افسردگی گرفته و می‌خواهند ببرندش دکتر، باز هم توجه نمی‌کند و دست از این کارها برنمی‌دارد. می‌داند با غصه خوردن هیچ چیز عوض نمی‌شود اما دست خودش نیست. خدا نکند یک نفر بهش بگوید «شیطان بزرگ!» دیوانه می‌شود. آن قدر عصبانی می‌شود که نگو. هر چیزی دم دستش باشد پرت می‌کند طرف او. داد می‌زند بلند می‌شود که آن شخص را مچاله کند ولی جلویش را می‌گیرند. می‌گوید «به من نگید شیطان بزرگ، من به

قوطلی کنسرو هم نیستم. مسخرهام نکنید.»
الان دیگر همه می‌ترسند بهش بگویند «شیطان بزرگ»، فقط می‌گویند «پدر».
چند وقت پیش بود که یک روز بلند شد و به بچه‌ها گفت که می‌خواهد برود یک جایی. همه نگران شدند. پیچ‌پیچ می‌کردند که نکند پدرمان می‌رود جایی که بلایی سر خودش بیاورد. نگرانی بچه‌ها را که دید فهمید. بهشان گفت که بادمجان بم آفت ندارد؛ بی‌خودی نترسند و بروند پی کارشان. گفت که از آن پدر سرکش که می‌شناختید دیگر چیزی باقی نمانده؛ فیتله‌پیچ شده و کارش تمام است. گفت می‌رود و زود برمی‌گردد، اما مگر بچه‌ها ولش

می‌کردند؟ افتادند پشت سرش و تعقیبش کردند. دیدند خمیده و ناراحت هی رفت و رفت. هر چه می‌رفت بچه‌ها کنج‌کوتر می‌شدند؛ یعنی کجا می‌رفت؟ آن قدر رفت تا رسید به کاخ سفید آمریکا!

همان جا دم در خودش را انداخت روی خاک و سجد کرد. بچه‌ها از تعجب داشتند شاخ درمی‌آوردند؛ یعنی این همان پدری بود که خدا



را ناراحت کرد اما سجده نکرد؟ یعنی حالا دارد سجده می‌کند؟ در همین فکرها بودند که صدای ناله پدرشان بلند شد:

«عجب غلطی کردم! کاش همون موقع به آدم سجده می‌کردم که این‌طوری ضایع نشوم. اگه می‌دونستم شما آن قدر بهتر از من خرابکاری بلدید حتماً سجده می‌کردم.»

زار زد: «شیطان بزرگ شما یید نه من!» و حدود یک ساعت فقط اشک ریخت.

بعد دوباره صدایش بلند شد «دم کریستف کلمب گرم. از وقتی آمریکا را کشف کرد بساط منو جمع کردید چه آدم‌کشی‌ها، چه ترورها، چه ظلم‌ها که من سال‌ها طول می‌کشد تا یک درصدش رو انجام بدم اما شما توی سه سوت انجام میدید. خوش به حالتون! شما همه‌جا توی خرابکاری از من بهتر بودید. توی عراق، سوریه، مصر، یمن، بحرین؛ همه‌جا آتیش به پا کردید، اصلاً همه دنیا رو به آتش کشیدید»

بعد سر از سجده برداشت و گردنش را کج کرد و با ناراحتی گفت «به‌خاطر همین با این که کارمو خیلی دوس دارم ولی تصمیم گرفتم کارهارو کلاً بدم دست شما و خودم بکشم کنار. شما از من بهتر آدمارو منحرف می‌کنید. آفرین! من حتی رقیب شما هم نمیشم. الان همه به جای

این که بگن لعنت بر شیطان میگن مرگ بر آمریکا، باریکلا! این یعنی شما کاراتونو درست انجام دادید.»

بچه‌ها گریه‌شان گرفته بود شاید پدرشان آن روزی که خدا گفته بود سجده کن و او ایستاده بود جلوی خداوند و گفته بود «سجده نمی‌کنم، من از آدم بهترم.» فکر این‌جا را نکرده بود، اما حالا مجبور شد برای پست‌ترین موجودات سجده کند

دیگر هم چیزی نگفت. بلند شد، خودش را تکاند، اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره خمیده و ناراحت آمد و آمد و دوباره خزید توی همان گوشه‌ای که بود و تا چند روز لام تا کام صحبت نکرد.

چند روز بعد بچه‌هایش را صدا کرد و گفت «می‌دونم دنبال اومدید و همه چیزو دیدید. عیب ندارم. فقط شما هم هر کاری از دستتون برمیاد برای آمریکا بکنید. کمکش کنید. به منم دیگه نگید شیطان بزرگ. بگید سیب‌زمینی، ماست، بی‌عُرضه...» بچه‌ها به هم نگاه کردند و لب‌هایشان را گاز گرفتند. گفت «فقط یه چیزی یادم رفت بهشون بگم. شما از طرف من بهشون بگید؛ بگید نمی‌تونن کارایی‌رو که با شورای دیگه انجام میدن با ایران انجام بدن. ایران قویه. رهبر داره. الکی خودشونو خسته نکنن.»

بعد هم دراز کشید و گفت «برید دیگه. حوصله هیچ‌کس رو ندارم. برق‌رو هم خاموش کنید بذارید بخوابم. دیگه بیکارم.» بچه‌ها ترسیدند چیزی بگویند. برق‌ها را خاموش کردند و با ناراحتی رفتند دنبال شیطان و کمک به آمریکا.

